

## سر مقاله

ΑΓΓΕΩΜΕΤΡΗΤΟΣ ΜΗΔΕΙΣ ΕΙΣΙΤΩ

هندسه‌ندانان وارد نشوند

سپاس و نیایش که نخستین شماره از سومین دورهی نشریه آمادهی چاپ می‌شود. در آغاز سخنی چند پیرامون شیوهی کارمان خواهیم رانده و سپس پیرامون نشریه.

ریشه‌کن شدن یی‌سودای و همه‌گیر شدن سواد، گر چه برای مردم خوب است، برای سواد بد است. هم‌واره ناهم‌سازی کیفیت و کمیت اصل بوده‌است. هنگامی که آموزش همه‌گیر شود، پرداختن به کیفیت کار ساده‌ی نخواهد بود. باید بسیار نگران بود که در ریشه‌کن کردن یی‌سودای، سواد ریشه‌کن نشود. در این میان به ویژه زبان و نوشتار به علت بدیهی فرض شدن وضع خوبی ندارند. متأسفانه به رواگ [= رواج] = نوشتن، بی‌قاعدگی و آشفتگی که این می‌رواگد. نویسندهی کم‌دانش دانش کم‌ش را پشت متکلف‌نویسی می‌نهد! [= نهان می‌کند]. او خواهد پنداشت هر چه متکلف‌تر، عالمانه‌تر؛ و این پندار از بی‌علمی است. هم‌واره زبان ما از سوی دو گروه آسیب دیده‌است: عربی‌گرایان و عربی‌گریزان. تعصب نمایانگر کم‌دانشی است؛ چه در عربی‌گرایی، چه در سرگرائی. و ما نیز اگر تلاش می‌کنیم پارسی‌تر بنویسیم، نه از عربی‌گریزی یا عربی‌ستیزی، از نگرانی‌مان برای زبانی زبان پارسی است. پارسی نازایا محکوم به فنا است. از سویی، کم‌دانشی در نوشتن با رایانه، دانش درست‌نویسی رایانه‌ی را می‌آشوبد. بسیاری‌بنیم نشریه‌هایی را که ویراستاران حتا نمی‌دانسته نیم‌فاصله چیست. یا کتاب‌هایی را که هر چه در آن‌ها جست‌وجو می‌کنیم نای از ویراستاری نمی‌یاییم. این‌گونه، در این بی‌قاعدگی و بی‌معیاری، این قاعده‌های اندک نیز نابود می‌شوند. دستور خط فرهنگستان زبان و ادب فارسی هم که قرار بود معیاری باشد، و بر این آشفتگی یابانی، به سختی به درد املاي دانش‌آموزان دبستانی می‌خورد. این شمردی ریاضی‌نخوانی و هندسه‌ندانانی زبان‌شناس نمایان زبان‌شناس است. باید گفت که آشفتگی تنها ویژگی این دانش‌ها نیست، که همهی دانش‌های انسانی. در دبیرستان همیشه رشته‌ی انسانی در توزیع ناعادلانه‌ی هوش متضرر بوده‌است. چنین است که در ایران دانش‌های انسانی بیش از دیگر دانش‌ها یی‌سامان اند. دانش‌های مردمانی [= ریاضیات] اندیشه را یی‌پرورانند، پس آنان را می‌ستاییم؛ ولی پیش‌نهاد می‌کنیم، پروراندن دانش‌های انسانی را، با اندیشه‌ی پرورده. و نیز پیش می‌نهمیم، دانش‌مند بودن و روش‌مند بودن را، در آن‌چه می‌نویسید. و همهی تلاش ما در کار نشریه همین بوده‌است: روش‌مندی، و روا گانیدن‌ش.

جا دارد چند واژه را بنشانیم [= تعریف کنیم]، که نشان‌شان بایسته است. **گروه نشریه‌ی سیمپادیا**: گروهی که از نخستین دورهی نشریه بر جا بوده‌است، و در گذر زمان کسانی به آن افزوده یا از آن کاسته شده‌اند. □

**نشریه‌ی سیمپادیا**: نشریه‌ی است که گروه نشریه‌ی سیمپادیا منتشر می‌کند. □ نشریه‌ی سیمپادیا مدنی است. یعنی یک سازمان ناسودبر (NPO) است. نشریه‌ی سیمپادیا دانش‌آموزی است. یعنی برای دانش‌آموزان منتشر می‌شود. تا کنون — به جز بازی‌ی — نشریه‌ی سیمپادیا هر ماه منتشر می‌شده‌است. ولی امسال تحصیلی نگرش‌مان دگرگون شده: کیفیت را آماج خود نهاده‌ایم، تا جایی که باید کمیت را فدایش کنیم؛ پس امسال شمار کم‌تری منتشر خواهیم کرد. آهنگ آن داریم تا از این پس صفحه‌هایی آزاد به عنوان ضمیمه به نشریه بپذیرایم. در این صفحه‌ها هر آن‌چه برایمان بفرستید چاپ خواهد شد، یی کم و کاست؛ تنها قانون نظارت‌گر بر چاپ‌پذیری نوشته‌هایمان، آیین نشریه‌ی سیمپادیا است.

**آیین نشریه‌ی سیمپادیا**

۱. نویسنده‌ی یک متن باید دانش‌آموز، آموزنده یا مسؤول سیماد (بوده) باشد. ۲. متن علمی چاپ می‌شود، تنها اگر یکی از شرایط‌های زیر را برآورده کند: با احساس نیاز گروه نشریه به نوشته شدن آن همّت گمارده شده باشد؛ تنها مناسب نشریه‌ی سیمپادیا باشد، و توان آن را در نشریه‌ی دیگر چاپ کرد.

در پایان از شما بزرگواران می‌خواهیم ما را از سنجش‌هایتان یی‌بهره نگذارید. با آرزوی شادی و پیروزی برای همهی دانش‌آموزان و دانشجویان جویای دانش.

# سما دا

## سرمه‌ی مدنی داسرنامور

شماره‌ی دهم، ۵م آذر ۱۳۸۹ هجری شمسی

# ما درون را بنگریم

خداوند از آن‌ها گذشته‌است و خدا آمرزگار مهربان است. قوی پیش از شما بودند که نظیر آن (مسأله‌ها) یی‌پرسیدند و سپس به همان سبب کافر شدند». کوفی نفیس پرسش تکلیف‌زا است. هم‌چنین ماجرای مرحله‌به‌مرحله حرام شدن نوشیدن شراب مُسکر در قرآن و نسخ حکم مقدم به واسطه‌ی حکم مؤخر، به نوعی مؤید عرضی و تحت تأثیر شرایط محیطی بودن احکام فقه است. در این میان، رأی امام محمد غزالی، عارف نای قرن ششم، درخور توجه است. او فقه را علمی دنیوی و فقیهان را عالمان دنیای‌داند. او معتقد است فقه برای حفظ جان و مال و نسل و دین و عقل وضع شده‌است. و غایت آن باشد که از فقه دنیا به فقه دین برسیم. به طور گی، هم‌اکنون دو نوع اجتهاد با اسایس متمایز مطرح است: فقه سنتی که ناظر بر اجتهاد «نقل‌محور» است و در حوزه‌های علمی به تدریس می‌شود و مراجع تقلید هم‌واره با تسکینه بر آن فتوا صادر می‌کرده‌اند، و در مقابل، دگراندیشان اسلامی فقه پویا را عرضه می‌کنند که «عقل‌محور» است. هر چند که هنوز اجتهاد عقل‌محور قدم‌های نخستین را هم نپیموده، و حتا دینامیس معینی برای گزینش اصول ویژگی خود تدوین نکرده‌است، اما با انتقاداتی که با تسکینه بر اصول مدرنیسم و نگاه کلتی به فهم بشری متوجه فقه سنتی داشته، به نظر می‌رسد کفهی ترازو را به نفع خود سنگین کرده‌است. که شرح آن‌ها در این مقال نمی‌گنجد.

در هر حال، فقه چه سنتی و چه پویا، عرضی است که تنها پوسته‌ی خارجی دین را تشکیل داده‌است. و فقهای عالم متفق بر این عقیده اند که احکام فقهی متأثر از شرایط محیطی وضع می‌گردند، و قابلیت تغییر و تعویض‌پذیری دارند. لذا هر گونه ایرادی که متوجه فتواهای فقهی و حتا اصول استنباطی فقه گردد، نوک. پیکان نقادای‌اش را به سمت پوسته‌ی انعطاف‌پذیر دین نشانه رفته‌است، و نه اصل و ذات آن. به طور گی در مفهوم فربه‌ی است که به اساسی‌ترین مسائل بشر پاسخ می‌دهد، و در طول تاریخ فلسفه (فلسفه در معنای عام آن) به این مفهوم نگاه‌های متفاوتی در رد یا تأیید اصالت آن شده‌است.

آن‌چه در این بین حائز اهمیت است این است که استدلالی که در پس نگرش ما نسبت به دین است، چیست؟ هر چند که حق و باطل چنان آمیخته‌اند، که تمیز بر یک از دیگری دشوار می‌نماید، انتظار از قشر روشن‌بین و تحصیل‌کرده این است که ژرف‌اندیشانه به مسأله‌ی دین — دین پیراسته از هر ناخالصی — بنگرند، و هم‌واره جویای حق باشند. باشد که حقیقت بر ما آشکار گردد.

در انتها از مخاطبان گرای تقاضا دارم این متن و نگارنده‌اش را از نگاه‌اندیشمند خویش محروم ندارند، و نظرات و انتقادات خود را در وبگاه نشریه مطرح کنند. به امید آن که باب این گونه گفت‌وگو‌ها پیش از پیش گشوده گردد.

گر زیلخا‌بست در‌ها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد رده پدید / چون توکل کرد یوسف، بر جهید
تا جی رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار یی‌باید دودید
گر گشاید قفل و در پیدا شود / سویی بی‌جایی شما را جا شود

شامل داستان‌های:

ملاقاتی

گویی بلند جودیتا

آشنایی با یک کشیش عجیب

پولیکوشکا

خروج اضطراری



**خروج اضطراری**  
انیتاسیو سیلونه  
برگردان: مهدی سحابی  
نشر ماهی  
نوبت چاپ: یکم  
۱۵۰۰ تومان

## ”پولیکوشکا“ی سیلونه

QUAM PARVA SAPIENTIA REGIT MUNDUM

چه اندک خرد بر جهان حکم می‌راند

پس از زلزله و پیش از عظمت به رم، سیلونه آغاز به شرکت در انجمن دهقانان کرد، و در آن‌جا به لاتزارو ملاقات کرد؛ شخصی که بعدها به یکی از شخصیت‌های تأثیرگذار در کار وی بدل شد. او شرایطی را نقل می‌کند که باعث شد وی به دنبال هم‌نشینی با کشاورزان فقیر باشد، و از استقامت خارق‌العاده‌ی آن‌ها در برابر ظلم و ستم سخن می‌گوید. اما یک بار دیگر، هنگامی که شروع به روایت داستان می‌کند، رفته‌رفته از واقعیت دور می‌شود و نمادها جلوه می‌کنند. به عنوان مثال می‌توان به این توصیف او اشاره کرد، زمانی که در جلسه‌ی جمیع دهقانان توجه او به این نکته جلب می‌شود که چه‌طور عسکی که مسیح منجی را (با ردایی بلند و سرخ، و پرچی بالای سر او که بر رویش این عبارت نقش بسته است: «خوشا به حال شش‌نگان عدالت») نشان می‌داده، این گونه بر فضای اتاق چیره شده‌است. زیر عکس شیپوری قرار دارد، که برای دادن هشدار یا جمع کردن کشاورزان در زمان موعود مورد استفاده قرار می‌گیرد. مکان، و روحی که مردان را متحد می‌سازد، ملاقات در «عمواس» را به یاد انسان می‌آورد. و وعده‌ی پروردگار به مردمان‌ش راه، که هر گاه به نام او گرد هم آیند، خداوند با آنان خواهد بود. دعای نوشته‌شده زیر تصویر، موعظه‌ی بالای کوه را به یاد می‌آورد. شیپور نقل قول از کتاب مکاشفات یوحنا را. او در نهایت نام “لاتزارو” به بازگشت به زندگی اشاره می‌کند. نویسنده با این تصویر نشان می‌دهد که این کشاورزان چیزی بیش از شرایط محیطی را نشان می‌دهند، مقاومتی را که نمادی است از انعطاف‌پذیری روح انسان.

هم‌چنین، بازگویی نویسنده از “پولیکوشکا”ی تولستوی، شایان توجه ویژه است. وقتی کشاورزان از دوست جوان خود درخواست کردند که برای آن‌ها چیزی بخواند، او داستانی را از استاد روس انتخاب کرد. داستان فقیری خواربه به نام “پولیکوشکا”، که توسط همه مورد سوءظن و تمسخر قرار می‌گرفت. وقتی او در صدد اثبات خود به عنوان فردی قابل اعتماد بر آمد، پولی را که به او سپرده شده بود از دست داد، و در ناامیدی مطلق، دست به خودکشی زد. اعتماد، توانسته بود شان انسانی وی را زنده کند. او امید را تجربه کرده بود و رستگاری را دست‌یافتنی دیده بود. و همان کرامت انسانی بود که بازگشت به حالت قبل را برایش غیرممکن می‌ساخت. خودکشی، فرار وی از درد و رنج غیرانسانی و نیز آخرین تأکید او بر شان و منزلت انسانی بود. خواندن داستان، خودکشی غم‌انگیز پولیکوشکا مرد جوان را عمیق‌ن تحت تأثیر قرار می‌دهد. از سوی دیگر کشاورزان موفق به بیان هیچ نوع احساسی نمی‌شوند. آن‌ها یی‌احساس اند و هیچ اثری از هم‌دردی در آن‌ها دیده نمی‌شود. چیزی که سیلونه در بطن حملات نشان می‌دهد این حقیقت است که آن‌ها نمی‌توانند مفهوم داستان را درک کنند و احساسات خود در نشان دهند. این خود نتیجه‌ی تلخ دیگری از نابرابری‌های اجتماعی است. چه غم‌انگیز است که چنین مردمانی، با وجود تمام تلاش‌هایشان، موفق به دنبال کردن مفهوم داستان نمی‌شوند. خواندن داستان تقریباً را به ذهن برساند که سرازیر می‌کند. نویسنده سعی می‌کند با کنار هم گذاشتن این تفکرات، نظر خواننده را ضری که جمع کشاورزان متحمل شده‌اند جلب کند. «نویسنده‌ی که می‌تواند این گونه با صداقت رنج‌های یک خدمتکار را به تصویر بکشد باید فردی خوب و شجاع باشد. آهنگ آرام و حزن‌آلود داستان، دلسوزی و رحمی را نشان می‌دهد، که فراتر از شرم همسایه‌ی است که روی خود را بر می‌گرداند تا از رنجش همسایه‌ی خود رنجیده‌خاطر نشود. شفقت نمی‌تواند قریانی را تسکین دهد، اما از سوی دیگر می‌تواند او را تنها نگذارد و تا آخرین لحظه را او کمک کند، بدون این‌که خود را نمایان سازد. فکر می‌کنم شفقت مقدس باید این‌گونه باشد.» کلماتی که سیلونه در مورد استاد روس بیان می‌کند، می‌توانند برای خود او هم به کار بروند. چرا که او نیز همچون تولستوی آزار مظلومین را به چشم دیده‌است. در واقع، هنگامی که واکنش خود به دست‌گیری مردی در مسکو را به یاد می‌آورد، نوع خاصی از حساسیت را به مخاطب نشان می‌دهد. در نتیجه، همان‌طور که پولیکوشکا در نوشته‌ی تولستوی زندگی می‌کند، “انگل” “ای” که پلیس روسیه در حضور او در زندیکی مجسمه‌ی پوشکین دستگیر کرد، در این نوشته زندگی می‌کند. رنج آن‌ها در زندگی هم‌واره خواننده‌گان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

## وقتی یک سمپادی به دانشگاه می‌رود

سمپاد، خانواده‌ی بزرگی که فرزندان‌ش را تا حدودی متفاوت از سایرین تربیت می‌کند، ریسمان به ظاهر باریکی است که همه‌ی ما را به گونه‌یی به هم پیوند می‌دهد. این پیوند که ابتدا خودش را صرفن در قالب یک صفت “سمپادی” نشان می‌دهد، به تدریج می‌شود منشأ تفاوت‌هایی که خودمان هم نمی‌فهمیم دقیقن از کی شکل گرفته‌اند. در نگاه یک سمپادی، مدرسه بیش‌تر از آن که جایی باشد که می‌روند سر کلاس‌هایش می‌نشینند و درس می‌خوانند، جایی است که علم در معنای اعم کلمه آموخته می‌شود، دوستی‌های عمیق شکل می‌گیرد، آدم خودش و دنیا را می‌شناسد، و می‌فهمد کیست و چه می‌خواهد. لااقل دید آرمانی اکثر ما نسبت به مدرسه این است. مدرسه واقعن خانهدی دوم ماست. تودش زندگی کنیم. دوست‌هامان اعضای خانواده‌ی‌مان هستند. راحت از کنارشان رد نمی‌شویم. سه تا هفت سال هم‌جواری هم روزبه‌روز این پیوند را مستحکم‌تر می‌کند.

بعد وارد دانشگاه می‌شویم. جایی که آن قدری که برای دیگران عجیب است، برای ما نیست. شیوه‌ی آموزشی ما خیلی هم از چنین محیطی دور نبوده‌است. اگر اعتمادبه‌نفسی را که عنوان سمپادی به ما می‌دهد بگذاریم کنار آشنایی نسبی‌مان با محیط، و بعد مقایسه‌اش کنیم با کسانی که دانشگاه حتا شاید برایشان کمی ترسناک هم جلوه کند، به خوبی می‌فهمیم چرا جاهایی حرف می‌زنیم که سایرین اصولن سکوت می‌کنند، جسارتن داریم که ندارند، در ارتباطات‌مان مصمم‌تر و قوی‌تر جلو می‌رویم. ما نمی‌ترسیم به استاد بگوییم که به نظرمان اشتباه می‌کند؛ شاید چون دو نکته برای هر سمپادی واضح است: (یک) هرکس ممکن است اشتباه کند، مخصوصن اگر سمپادی نباشد!

(دو) نظر هر شخصی محترم است، مخصوصن اگر سمپادی باشد! اما چه چیز برای ما مشکل‌زا می‌شود؟ ما، آدم‌هایی هستیم که حتا اگر در ظاهر هم تعصبی نسبت به سمپاد نداشته باشیم، ناخودآگاه خود را متعلق به این خانواده می‌دانیم؛ روز سمپاد را تا سال‌ها بعد از فارغ‌التحصیلی به هم تریبیک می‌گوییم، در محیط‌های جدید اول دنبال سمپادی‌ها هستیم، هر غریبه‌یی که می‌فهمیم سمپادی است به چشم‌مان آشنا می‌آید، وقتی به آدم‌هایی بااعتمادبه‌نفسی مثل خودمان برمی‌خوریم اولین حدس‌مان این است که باید سمپادی باشند.

این‌ها درست همان چیزهایی است که فاصله می‌اندازد بین ما و سایرینی که قصد داریم “ما”ی مشترک بسازیم باشان. صفتی که ما را پیش‌رو می‌کرد حالا دیواری می‌شود در روابط‌مان...

چرا؟! سه تا هفت سال دوری از جامعه، نگاه پرحریت جامعه به ما، به لباس‌های فرم‌ان و فلش‌های آرم‌ان، همین نام “سمپادی”، از حافظه‌ی خودآگاهمان هم که پاک شده، از ناخودآگاهمان پاک نمی‌شود. باید ببیزیریم رفتارهای ما خواه‌ناخواه چنین پالس‌هایی می‌دهد، پالس‌های برتری‌جویانه، پالس‌هایی که لااقل برای کسانی که در دانشگاه در سطح و رتبه‌ی ما هستند ولی سمپادی نیستند اصلن خوش‌آیند نیست. این چیزی است که اگر ببیزیریم که هست، قطعن می‌توانیم کنترل اش کنیم (شاید چون مشکل ما کنن در خواستن است نه توانستن؛ و خواستن، مسلمان دانستن می‌خواهد). اگر نپذیریم، محکوم ایم به فاصله گرفتن بیش‌تر از جامعه.

نگار شبان

فارغ‌التحصیل سال ۱۳۸۷

امیرحسین اصغری، دکتری آموزش ریاضی از دانشگاه واریک، انگلستان، آموزگار پیشین دبیرستان علامه حلی تهران، استاد کنونی دانشگاه شهید بهشتی، در پاسخ به «نظرتون در باره‌ی سمپاد چی اه؟» فرمودند: «افتضاح»

چی شد که تصمیم گرفتید کتاب تکمیلی ریاضی سمپاد رو از نو بنویسید؟

چند تا چیز دست به دست هم داد: ما یک گروه خوب بودیم و ایده‌هایی هم داشتیم، ایده‌هایی که عمومن متفاوت بودند با اون چیزی که توی دبیرستان و راهنمایی رایج اه. از جمله ایده‌های رایج هم این بود که، چون به هر حال فرض بر این بود که اون‌جا مدرسه‌ی تیزهوشان اه [۱]، بنا بر این هر کس هر کاری که می‌خواست می‌کرد، و هیچ دورنمایی برای این که بچه‌هایی که وارد مدرسه شده‌اند، چه جهتی رو باید برند وجود نداشت؛ دست کم، من احساس می‌کردم وجود نداره. برای تأیید این حرف باید بگم که این طوری بود که مثلن سال اول یک گروه به بچه‌ها درس می‌داد، و سال بعد گروهی دیگه، بدون هیچ توجهی به اون چه که سال پیش به بچه‌ها گفته شده بود. هر گروه هر چیزی رو که فکری می‌کرد خوب اه توی کلاس می‌گفت؛ و معمولن معیار این‌جوری بود که هر چیزی رو که اون کسی که درس می‌داد فهمیده بود، فکری می‌کرد خوب اه. و اون‌ها به این نکته هم توجه نمی‌کردند که اون چیزی رو که فهمیده بودند، احتمالن سال‌ها پس از این که اول راهنمایی بودند فهمیده بودند. بنا بر این ما یک سری فکر داشتیم و اون فکر برای کل سال بود، یعنی نه فقط برای جلسه به جلسه. یعنی جلسه‌ها بر اساس یک دورنما تدوین می‌شد. از طرفی کتاب‌های پیش از اون خیلی ابزارمحور بودند. گر چه این خیلی بد نیست، اما لزومی نداره که همه‌ی تمرکزت رو و اون همه زمان رو بذاری روی ابزار؛ بچه‌ی اول راهنمایی لزومی نداره اون همه تکنیکی تبجر پیدا کنه. ما سعی کردیم کتاب از نظر تکنیکی خیلی سخت نباشه ولی مفهوم رو به بچه‌ها منتقل کنه. خب، این‌ها همه توجیهاتی بود که ما تشویق شدیم که کتاب رو عوض کنیم. اما خب اتفاقی که افتاد این بود که متأسفانه من تا وسط سال بیش‌تر نبودم، و نمی‌دونم اون تغییر کامل شد یا نه. اما خب اون فصل‌هایی رو که عوض شد، من هم‌چنان بر این عقیده ام که، فصل‌های خوبی بود، و قابل دفاع. ولی هم‌چنان مشکلات هر تغییری رو هم توی دل خودش داشت.

گفتید که از وسط سال از سمپاد خارج شدید!

در واقع اون مسأله به مدرسه بر نمی‌گشت، و شخصی بود. و این برای خود من بخش غرانگیز ماجرا است؛ چون سمپاد، هم راهنمایی و هم دبیرستان، برای من چند نکته مثبت داشت.

سال ۴۰۰۰ سال جهانی ریاضیات بود، و هدف این کار قدم برداشتن کشورها در جهت عبوری کردن ریاضیات بود. اون سال انجمن ریاضی ایران تصمیم گرفت به همون مناسبت ۳ نفر رو بورس کنه برای رشته‌ی آموزش ریاضی، و از اون پس هر سال اون کار رو انجام بده. اما خب اون تنها سالی بود که اون اتفاق افتاد. و شیوه این‌جوری بود که هر دانشگاه ۲ یا ۳ نفر رو معرفی می‌کرد — که من فکری نمی‌کنم هم از شهید بهشتی معرفی شدم و هم از شریف. (البته باید این آدم‌ها کمی تجربه‌ی آموزشی می‌داشتند، و من علاقم‌ام به این حوزه به خاطر همون کاری بود که در علامه حل کردم، چون خیلی چالش‌برانگیز بود، و بسیاری از عقاید آموزشی‌م توی مدرسه شکل گرفت، و این بود که تصمیم به ادامه‌ی تحصیل در آموزش ریاضی گرفتم). در نتیجه هفتاد-هشتاد نفر دعوت شدند و از اون‌ها امتحانی گرفتند و در نهایت من یکی از ۳ نفری بودم که گزیده شد. و خیلی خوش‌حال ام به هر حال، چون رشته‌یی بود که دوست داشتم.

## هرگز نخواهم گذاشت پسرم به سمپاد برود!

من قرار بود از شما بپرسم: نظرتون در باره‌ی سمپاد چی اه؟ و وقتی اون یک کلمه‌ی “افتضاح” رو گفتید، بپرسم: آگه سمپاد افتضاح اه، چرا رفتید توش و درس دادید؟ اولن که اون سال این طوری فکر نمی‌کردم. یعنی اون سال فکر نمی‌کردید که سمپاد افتضاح اه.

دقت کن، نکته‌یی که هست این اه که یک تصور بیرونی نسبت به سمپاد وجود داره و یک تصور درونی. و نکته‌یی دیگه این اه که من اون سال تازه معلی رو شروع کرده بودم. و فکری نمی‌کنم برای یک معلم تازه‌کار هنوز هم این صحت داره: خوب اه که بره تو علامه حل و درس بده. چون علامه حل جایی اه که می‌تونی ایده‌هات رو پیاده کنی. البته این هم خوبی اه و هم بدی. خوبی‌ش این اه که تو آدمی هستی که یک سری ایده داره، تو نمی‌تونی این ایده‌هات رو توی مدرسه‌ی معمولی‌تر پیاده کنی. بدی‌ش هم این اه که هر کسی می‌آد تو مدرسه طرح داره و این طرح‌ها هیچ ربطی به هم ندارند. حتا این در باره‌ی خود من هم درست اه. آخه تاریخی وجود نداشت که بفهمم قبل‌ها چه کاری کرده‌اند. و این مشکل سازمان اه. که هر کسی که می‌آد بدون توجه به قبلی‌ها طرح‌های خودش رو اجرا می‌کنه. و جالب این‌جا است که این مشکل هنوز حل نشده. و وقتی هم می‌خوای پیش‌نهادی بدی در جهت این امر، جمله‌یی دارن که ضید هر پیش‌نهادی کار می‌کنه؛ و اون جمله این اه: «ای بابا، سازمان که خودش رو هوا اه، حالا شما اومدین پیش‌نهاد می‌دین!» [۱] من بعد از این که بر گشتم، اولین جایی که تماس گرفتم سازمان بود. به خاطر تجربه‌ی خوبی که اون‌جا داشتم و اصلن باعث رشد شد، من هم‌چنان خودم رو مدیون می‌دونم به سازمان. بعد گفتم که ما می‌تونیم این کارها رو بکنیم، و دقیقن همین جمله رو شنیدم. پیش از اون هم دو بار دیگه شنیده بودم. با چه کسی تماس گرفتید که این جمله رو گفتند؟

ببین! فرقی نمی‌کنه. با هر کی تماس بگیری همین جمله رو می‌گی! [۱] اصلن فکر کنم تو اساس‌نامه‌ی سازمان هم هست: «ما سازمانی هستیم که رو هوا ایم، ...» [۲] پس یه پیش‌نهاد هم بدید برای افرادی که می‌خوان برای سمپاد یه کار مثبت انجام بدن. این که این جمله رو از اساس‌نامه حذف کنند.

واقع برای دانش‌آموزا و دانش‌آموخته‌ها چه پیش‌نهادی دارید؟

فکری‌کنم چیزی که می‌خوام بگم تکرار حرف‌های قبلی اه. نکته‌یی که وجود داره این اه که: هر آدمی که رفته تو سازمان، بالقوه آدم خوبی بوده. من با خیلی‌هاشون در تماس بوده‌ام. این‌ها همه آدم‌های خوش‌فکری بوده‌اند. و مسأله‌یی که وجود داره این اه که آدم‌های تنهای خوش‌فکری بوده‌اند. پس من واقعن پیش‌نهاد می‌کنم که تاریخ سمپاد رو بشناسند: چه آدم‌هایی اومده‌اند، چه آدم‌هایی رفته‌اند، چه کارهایی انجام شده. آخه تا به حال توی سمپاد هر اتفاقی افتاده، هر چیزی آزموده شده. ولی هیچ چیز ارزش موجود نیست. پس من فکری نمی‌کنم شناختن این تاریخ مهم‌ترین کار اه، و اولین قدم اه. من واقعن نمی‌ام. مدتی تاریخ وقایع روی سایت سمپاد نوشته می‌شده، ولی برداشته شد.

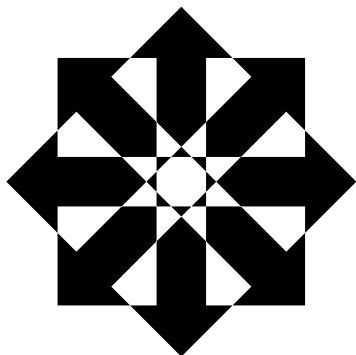
حرف دیگه‌یی که دوست دارید ثبت بشه!

این که من هیچ وقت حاضر نیستم اسم بچه‌ی خودم رو سمپاد بنویسم. [۱]

من اعتقاد دارم هیچ وقت سمپاد خوب شناخته نشده. همه با موافق سمپاد بوده‌اند یا مخالف. هیچ وقت جایی ندیده‌ام سمپاد در کلیتش بررسی بشه؛ در همه چیز: در سطح آموزشی، بچه‌ها، معلم‌ها، مدیریت‌ش، سازمان‌ش. مثلن انتقادی که من کردم در سطح مدیری بود، و چنین چیزی دلیل بر بد بودن کی سمپاد نیست. پس فکری نمی‌کنم سمپاد شایسته است که در کلیتش بررسی بشه.

محمدعلی اعرابی

## این سمپاد نیست!



*Ceci n'est pas sampad.*

## شیوه‌ی خطِ نشریه

شیوه‌ی خط در این شماره، هم‌راستا با شماره‌های پیشین بوده‌است؛ تنها گاهی، “اصلی اختیار اشهر”، اصل گزینش آشناترین صورت نوشتار، را بر “اصل هم‌خوانی گفتار و نوشتار”، پیشی دادیم تا خواننده‌گان گرامی در فرآیند خواندن متن، درگیر شیوه‌ی خط نشوند.

پیرامون شیوه‌ی خط نشریه، به ذکر چند نکته می‌پردازیم:

همه جایی (یا به پایانی یا تنها با دو نقطه‌ی زیر) نماینده‌ی “یاء وحدت” است، برای جدایی‌دن آن از دیگر گونه‌ها؛ و این جداسازی از دو نگرانه بایسته است: از نگرانه آواشناسیک [= فونولوژیک] همیشه تکیه روی یاء نسبت است، ولی هرگز تکیه روی یاء وحدت نیست؛ و این معادل است با این گفته که «یاء وحدت واژه‌یی جداگانه است، به خلاف یاء نسبت که وند است»؛ و علت دیگر ی گرفتن این شیوه، ساده‌گی در خواندن است. چنین است برای نوشتن “نقش‌نمای اضافی” در همه جا: این سازه‌ی نحوی، هم از نگرانه معناشناسیک و هم از نگرانه آواشناسیک، واژه‌یی ناوابسته است. نیز چنین اند صورت‌های صرفی زمان حال فعل بودن: “ام، ای، اه، ایم، اید، اند.” ولی در ضمیرهای ملکی، با این که چنین اند، میانه رفتیم.

در نوشته‌ها، هر آن چه میانی قلاب است، سخنانی است که سردبیر به متن افزوده؛ و هر جفت از قلاب‌های میانی‌نهی برابر اند با: «[می‌خواند]». شیوه‌نامه‌ی خط [= رسم‌الخط] - نشریه، از شماره‌ی بعدی بر روی وبگاه نشریه جای خواهد گرفت.

مسابقه: در متن‌های این شماره‌ی نشریه، یک نمونه‌ی ناهم‌آهنگ با شیوه‌نامه گنجانده شده‌است. آن را بیابید، و هدیه بگیرید.

## پولیکوشکا

مقر انجمن دهقانان را پس از زلزله به ساختمان چوبی انباری منتقل کرده بودند که از اموال عمومی بود. به ندرت کسی آنجا دیده می شد، چون بخش عمده‌ی اعضای انجمن و از جمله فعال‌ترین آنان را به خاطر جنگ به سربازی برده بودند. این انبار در کثیف‌ترین محله‌ی شهر و در وسط چند آخور و خوكدانی قرار داشت. هر یکشنبه شب سه چهار پیرمرد دهقان آنجا جمع می شدند، بیش تر برای آن که به دیگران، و شاید هم به خودشان، نشان بدهند که انجمن هنوز پابرجاست. به تناسب فصل یا بر درگاه انباری و یا در داخل آن دور میز کوچکی می نشستند، گپی می زدند یا پیپ می کشیدند. در تاریکی می نشستند چون انباری هیچ وسیله‌ی روشنایی‌ای نداشت. دیگر دهقانان در آن هنگام بنا به عادت در میخانه بودند. بدیهی است که آن سه چهار پیرمرد حاضر در مقر انجمن نیز ترجیح می دادند در میخانه‌ای نشسته بودند و لیوان شرابی در دست داشتند؛ اما مسئله این بود که سرپرست شهرداری می خواست آن انباری را ضبط کند چون مدعی بود که مصرفی ندارد، و آن سه چهار نفر می خواستند نشان دهند که دارد. به سرپرست گفته بودند که برای جلسات خود به آنجا احتیاج دارند.

چشم پوشی از مقر انجمن به معنی اعلام انحلال آن بود. دیر یا زود جنگ پایان می یافت، و آن پیرمردان نمی خواستند که دهقانان جوان

سماددا  
سرمدی داسر امور

از خدمت برگشته انجمن خود را منحل ببینند، به‌ویژه در هنگامی که بیش از هر زمان به آن نیاز بود. البته دیر یا زودی که می‌گفتند اصطلاحی بیش نبود. زن‌ها به کلیسا می‌رفتند تا برای فرارسیدن صلح دعا کنند، اما مردها می‌دانستند که در برابر سرنوشت، کم‌صبری و بی‌طاقتی به کار نمی‌آید.

در داخل انباری، تک و توک چیزهایی که از زیر آوار مقرر سابق انجمن بیرون کشیده شده بود به عنوان یادگاری نگهداری می‌شد. بر یکی از دیوارها تابلویی دیده می‌شد که «مسیح منجی» را با ردای بلند سرخی نشان می‌داد و بالای سرش نوشته شده بود: خوشا به حال تشنگان عدالت. بر میخی در زیر تابلو شیپوری آویزان بود که زمانی برای فراخواندن اعضای انجمن به تشکیل جلسه به کار می‌رفت. زیرا بسیاری از آنان بی‌سواد بودند و با اعلامیه‌های دیواری نمی‌شد خبرشان کرد؛ از این گذشته، شیپور وسیله‌ای راحت و بی‌خرج و کارساز بود. اما از طرف دیگر، به‌وسیله‌ی اعلامیه‌ی دیواری راحت‌تر می‌شد موضوع جلسه را از قبل به اعضا اطلاع داد، کاری که با شیپور نمی‌شد کرد. به همین دلیل، هربار که صدای شیپور در کوچه‌ها طنین می‌انداخت – و این هنگام غروب بود که دهقانان از مزرعه برگشته بودند و باید بی‌درنگ در جلسه شرکت می‌کردند – با شنیدن آن صدا دلشوره‌ای بر همه چیره می‌شد که چندان بیجا نبود. به‌ویژه در میان خانواده‌های زمیندار و به‌طور کلی «آبرومند»، این دلشوره حالت نگرانی شدید و حتی ترس به خود می‌گرفت. چه خبر شده؟ باز هم جلسه؟ دیگر چه می‌خواهند؟ مگر دیوانه شده‌اند؟ آنگاه مادرها سر خود را از پنجره بیرون می‌کردند یا روی ایوان می‌رفتند، و مانند مرغی که جوجه‌هایش را صدا کند، بچه‌های خود را به خانه فرامی‌خواندند، تا مبادا قاطی شلوغی‌ها بشوند.

دیگر کسی را نداشتم که مرا صدا کند، و شاید به همین خاطر کشش غریبی به‌سوی آن مردم بینوا حس می‌کردم که گرچه کار روزانه رمقشان را کشیده بود، از صدای شیپور فرمان می‌بردند و به گردهمایی می‌رفتند. بدین‌گونه، من نیز چند بار در آن گردهمایی‌ها شرکت کردم که در آن زمان، در حیاط صومعه‌ای باستانی برپا می‌شد که به دست خود آن بینوا مرد اسیزی<sup>۱</sup> پایه‌گذاری شده بود. گرچه مردمان گردآمده در آن اجتماع همان‌هایی بودند که هر روز در میدانگاهی، کلیسا یا بازار هم می‌دیدمشان، با این‌همه آن گردهمایی تأثیر بس‌ثرفی بر من می‌گذاشت، قلبم به‌شدت به تپش می‌افتاد. همیشه غریبه‌ای در آن میان بود که به صدای بلند سخن می‌گفت اما از حرف‌هایش چندان سر در نمی‌آوردم. همه‌ی توجهم جلب حاضران در جلسه می‌شد که به نظرم می‌رسید به کلی تغییر ماهیت داده‌اند.

معمولاً کسی توجهی به من نداشت، تا این‌که یک روز واقعه‌ی ناخوشایندی برایم پیش آمد.

دهقانی با لحنی تهدیدآمیز از من پرسید: «تو این جا چه می‌کنی؟» با حالتی تقصیرکارهاج و واج ماندم و نمی‌دانستم چه بگویم. و او با خشونتی هرچه بیش‌تر گفت: «نکند تو هم روی زمین جان می‌کنی؟» لبخندی زورکی زدم تا نرمش کنم، و در جوابش گفتم: «نه، فعلاً درس می‌خوانم.» و دو سه کتابی را که زیر بغل داشتم نشان دادم.

پیرمردی که دورادور می‌شناختمش به طرفداری از من پادرمیانی کرد و دستش را به نشانه‌ی حمایت روی شانهم گذاشت. تا پایان گردهمایی

۱. منظور سن فرانچسکو د اسیزی، قدیس معروف و افسانه‌ای است که از دنیا پرید و در فقر مطلق زندگی کرد و از او به‌عنوان درخشان‌ترین چهره‌ی وارستگی و عرفان مسیحی یاد می‌شود. م.

کنار او ماند و بعد او را تا کلبه‌اش، که میان تاکستانی در بخش تازه‌ی شهر قرار داشت، همراهی کردم.

از او پرسیدم: «اسمت چیست؟»

گفت: «لاتزارو. در جوانی با پدرت خیلی رفیق بودم.»

«چرا آن مرد می‌خواست مرا از جلسه بیرون بیندازد؟»

«شاید به خاطر کتاب‌هایت.»

حیرت‌زده گفتم: «مگر درس خواندن گناه است؟»

«نه، گناه نیست. اما آدم‌های درس‌خوانده‌ای هستند که از معلوماتشان برای فریب مردمان بینوا استفاده می‌کنند... مگر به بحث‌های جلسه توجه نکردی؟»

گفتم: «نه»، و او کوشید برایم توضیح بدهد. از چند سال پیش قانون ویژه‌ای به نفع روستاییان جنوبی وضع شده بود که آنان را از برخی عوارض و مالیات‌های جزئی معاف می‌کرد. اما دهقانان ناحیه‌ی ما این را نمی‌دانستند و آن عوارض را همچنان پرداخته بودند. چرا از این قانون خبر نداشتند؟ شکی نبود که کارمندان اداره‌ی دارایی، و همچنین کارمندان شهرداری، و کلا، آموزگاران، کشیش‌ها و خلاصه همه‌ی آدم‌های تحصیل‌کرده‌ای که روزنامه می‌خواندند از وجود آن قانون خبر داشتند، اما چرا آن را از دیگران پنهان نگه داشته بودند؟ به نظرم باورنکردنی می‌رسید.

گفتم: «واقعاً همچو چیزی ممکن است؟ به نظر تو چرا صدایش را درنیوردند؟»

دودل بود که جواب بدهد یا نه، شاید به این خاطر که نمی‌خواست بد کسانی را بگوید که من می‌شناختم. اما من همچنان پافشاری کردم.

«لاتزارو، چرا به من نمی‌گویی؟ نکنند تو هم فکر می‌کنی که حقیقت را نباید به بچه‌ها گفت؟»

اما در آن هنگام کسان دیگری از راه رسیدند و ادامه‌ی بحث ممکن نشد. دوستی من و لاتزارو از همان‌جا آغاز شد. از او خوشم می‌آمد، کم حرف می‌زد، صریح و بی‌غل و غش و فهمیده بود، اثری از ترسویی و چاکرمنشی در او دیده نمی‌شد. معلوماتی نداشت، اندکی خواندن و نوشتن می‌دانست، اما جنبه‌هایی از زندگی را که برای من ناشناس بود خوب می‌شناخت. برای نمونه، درباره‌ی دلیل برپایی جنگ جهانی اول و به‌طور کلی درباره‌ی همه‌ی جنگ‌ها، درکی ساده و روشن داشت، برایم توضیح می‌داد که جنگ وسیله‌ای در دست دولت‌هاست تا به یاری آن عده‌ی بیش‌تری از روستاییان را نابود کنند؛ و یکی دیگر از کارهایی که دولت‌ها برای رسیدن به این هدف می‌کنند این است که گه‌گاه وبا یا دیگر بیماری‌های واگیر را میان مردم فقیر شیوع می‌دهند.

یادآوری کردم که: «اما این بیماری‌ها آدم‌های پولدار را هم می‌کشد.» در جوابم گفت: «بله. این دیگر انتقام خداست... البته، به نفع دولت‌ها نیست که نسل دهقان را از زمین بردارند، چون در این صورت، چه کسی زمین را می‌کارد؟ ارباب‌ها چه می‌خورند؟ به همین دلیل هم هست که جنگ‌ها معمولاً زمان محدودی دارد، و در جریان درگیری‌ها صلیب سرخ به‌طور دائمی تعداد قربانیان جنگ را کنترل می‌کند، و به موقعش می‌گوید: حالا دیگر بس است.»

طبعاً این‌گونه نقطه‌نظرهای غریب مرا قانع نمی‌کرد، اما از آن‌جا که بر زبان مرد فهمیده و درستی چون او می‌آمد مرا به‌شدت به فکر وامی‌داشت و

سردرگم می‌کرد.

رفت‌وآمد به محل انجمن، برای دیدار با لاتزارو، چیزی نبود که از دیده‌ها پنهان بماند و چیزی نگذشت که مایه‌ی ناخشنودی کسانی شد که مرا می‌شناختند، زیرا هنوز درس می‌خواندم و همچنین خوشاوندانم با آن‌که ثروتمند نبودند وابسته به قشری برتر از قشر دهقانان تلقی می‌شدند. در محل انجمن کار چندانی نمی‌کردم، فقط گاه برایشان نامه‌های اعتراض‌آمیزی خطاب به مقامات می‌نوشتم که یکی دو بار آن برای دولت رم بود. موضوع نامه‌ها را لاتزارو برایم تشریح می‌کرد، با این همه پیش از آن‌که بتوانم متن مناسبی تهیه کنم چند بار چرکنویس می‌کردم.

روزی یکی از همشاگردی‌هایم مرا به کناری کشید و گفت: «می‌دانی که کم‌کم دارد چو می‌افتد که تو سرخی؟»

گفتم: «مزخرف می‌گویند. توی خم رنگ‌رزی که نیفتاده‌ام.»

قضیه را برای لاتزارو تعریف کردم و گفتم: «بعضی‌ها چو انداخته‌اند که من هم سرخ شده‌ام.»

لاتزارو، همان‌گونه که عادتش بود، همان دم چیزی نگفت.

من گفتم: «هیچ به نظر خودم نمی‌رسد که رنگ عوض کرده باشم.» سرانجام او گفت: «اما درباره‌ی رنگ. من فکر می‌کنم آدم مثل آب باشد. یک لیوان آب را که نگاه کنی خوب می‌بینی که هیچ رنگی ندارد. اما همین آب وقتی مقدارش زیاد شد و به صورت رودخانه، دریاچه و دریا درآمد برای خودش رنگ پیدا می‌کند.»

گفتم: «این به خاطر آسمان است.»

گفت: «بله، به خاطر آسمان است. ما آدم‌ها هم، تک‌تک‌مان، مثل یک

لیوان آییم. اگر گفتی چه چیزی به ما رنگ می‌دهد؟»

گفتم: «توده‌ی آدم‌ها؟»

گفت: «نه، یک گله‌ی گوسفند هرچه باشد چیزی بیش‌تر از همان گله‌ی گوسفند نیست. و تازه، ما این جا سه چهار نفر بیش‌تر نیستیم.»

گفتم: «پس رنگ ما از چیست؟»

گفت: «او به ما قول داده که هر جا دور هم جمع شویم او هم با ما باشد.» این را گفت و تصویر مسیح با جامه‌ی سرخ را نشان داد که به دیوار آویخته بود.

از نحوه‌ی سخن‌گفتن لاتزارو و دیگر ویژگی‌هایش می‌شد گفت که مسیحی مؤمنی است. چندین سال رییس «انجمن مذهبی سن فرانچسکو» بود، اما از زمانی که به دستور کشیش‌های ناحیه‌مان ناقوس‌های کلیساها را برای به‌هم‌زدن تظاهرات و سخنرانی‌های دهقانان به صدا درآوردند دیگر پا به کلیسا نگذاشته بود. نخستین باری که این واقعه پیش آمد، مردمی که در میدانگاهی جمع شده بودند به شدت تعجب کردند. زمان نواختن ناقوس نبود و هیچ‌کس دلیل آن صدای بی‌محل را نمی‌دانست. گذشته از زمان نامناسب، نکته‌ی عجیب دیگر این بود که همه‌ی ناقوس‌ها با هم و به مدتی بسیار طولانی نواخته شد، انگار که «یکشنبه‌ی رستاخیز» بود. مرد غریبه‌ای که در گوشه‌ای از میدان روی میزی ایستاده بود و درباره‌ی قراردادهای تازه‌ی کشاورزی سخنرانی می‌کرد، در برابر هیاهوی ناقوس‌های کلیسای نزدیک به میدان دست از سخن کشید و منتظر ماند تا آن سر و صدا بنشیند. ناقوس‌ها هم ساکت شدند، اما همین که مرد نطق خود را از سر گرفت، دوباره صدای آن‌ها با شدتی بیش از پیش بلند شد. آشوبی در میدان

به پا شد و خشم جمعیت حالتی تهدیدآمیز به خود گرفت؛ اما لاتزارو با دست‌های ازهم‌گشوده بر درگاه کلیسا ایستاد و نگذاشت مردم به آن هجوم ببرند. با این‌همه، از آن روز به بعد دیگر به کلیسا نرفت، به‌ویژه که آن هیاهوی ناقوس‌ها در چند مورد مشابه دیگر نیز تکرار شد. در یک صبح روز یکشنبه، کشیشی در میدانگاهی به لاتزارو گفت: «چرا به کلیسا نمی‌روی؟ مگر صدای ناقوس‌ها را نمی‌شنوی؟ زمانی بود که کلیسایت ترک نمی‌شد.»

لاتزارو در جوابش گفت: «بله، آن وقت‌ها فکر می‌کردم که صدای ناقوس صدای خداست. اما تو آن را صدای زمیندارها کرده‌ای. خدا بیخشدت.»

با شنیدن گفته‌ی او، چند دهقان نیز که در حال ورود به کلیسا بودند برگشتند و به راه خود رفتند.

\* \* \*

یک شب که مانند همیشه به محل انجمن رفته بودم، لاتزارو با دیدن چند کتاب درسی که زیر بغل داشتم گفت: «چرا یک خرده از این کتاب‌هایت برای ما نمی‌خوانی؟»

گفتم: «با کمال میل، چیز مناسبی برایتان پیدا می‌کنم و می‌خوانم.» و از آن‌جا که فردا تعطیل بود، برای شبش قرار گذاشتیم. فکر کتابخوانی برای آنان مرا به‌شدت به ذوق آورده بود و تعجب می‌کردم از این‌که چرا پیش از آن فکرش را نکرده بودم. اما هنگام انتخاب کتاب مناسب با مشکل بزرگی روبه‌رو شدم. تقریباً همه‌ی معلوماتم در زمینه‌ی درسی بود، و دیگر در آن زمانی نبودیم که کم‌دی الهی دانسته را در روستاهای توسکانی برای جمعیت می‌خواندند. تک و توک کتاب غیردرسی هم که

داشتم بسیار نامناسب بود و به نظرم می‌رسید که درک آن‌ها برای دهقانان مشکل‌تر از درک زبان لاتین باشد، چرا که دست‌کم از طریق متن‌های آیینی کلیسا اندک تماسی با لاتین داشتند. اما قولی داده بودم که باید به آن عمل می‌کردم و به هر نحوی که بود باید در آن کار مهم موفق می‌شدم.

در آن هنگام به یاد گفته‌های پزشک تنگدستی افتادم که در گوشه‌ی دورافتاده‌ای از ناحیه‌مان طبابت می‌کرد. معروف بود که آنارشیت است، زندگی سختی را می‌گذراند و به همین خاطر خانواده‌های آبرومند او را به چشم بد می‌نگریستند و تحقیرش می‌کردند.

یک‌بار به من گفته بود: «چند کتابی دارم که می‌توانم به تو قرض بدهم.» از این رو، صبح فردا به‌سراغش رفتم تا از او کمک بخواهم. پیاده‌روی خوشایندی نبود. آفتاب تابستانی می‌سوزاند و غبار راه چشم را کور می‌کرد. پزشک در آشپزخانه‌ی محقرش سرگرم تدارک غذایی برای خود بود.

گفت: «می‌خواهی یک لقمه‌ای ناهار با من بخوری؟»

به عذرخواهی گفتم: «با کسی قرار دارم.»

همچنان که با من حرف می‌زد گرده‌ی نانی را تکه تکه کرد و در بشقابی چید و سوپ لوبیا را روی آن ریخت. برایش گفتم که چه مشکلی دارم. من و من‌کنان گفتم: «یک کتاب مناسب برای روستایی‌ها؟ نمی‌دانم چه کتابی پیشنهاد کنم.»

گفتم: «آدم‌های ساده‌ای‌اند، اما نفهم نیستند.»

گفت: «می‌شناسمشان و می‌دانم که کار مشکلی است.»

سپس مرا با خود به چار دیواری تنگ و کوچکی برد که اتاق کارش بود و نمی‌شد آن را نمونه‌ی نظم و پاکیزگی دانست. کتاب و نمونه‌های دارویی



و وسایل پزشکی و لباس و چیزهای دیگر همه روی هم تلنبار شده و حتی در کف اتاق پخش بود.

کتاب پاره پوره‌ای را به دستم داد و گفت: «با این شروع کن، اگر خوب از آب درآمد کتاب‌های دیگری هم به تو می‌دهم.»

مجموعه کوچکی از چند داستان کوتاه لئو تالستوی بود.

در راه بازگشت با خود گفتم که برای فرار از گرما زیر درختی در کنار کشتزار بنشینم و نگاهی به کتاب بیندازم. می‌دانستم که تالستوی نویسنده‌ی بزرگی است، اما تا آن زمان چیزی از او نخوانده بودم. به خواندن پرداختم و کم‌کم زمان و گرسنگی از یادم رفت. به شدت تحت تأثیر کتاب قرار گرفته بودم. آن‌چه بیش از همه بر من تأثیر گذاشت سرگذشت دردناک پولیکوشکا، «سرف» بینوایی بود که به خاطر شرابخواری و دله‌زدی‌اش همه به او می‌خندیدند و تحقیرش می‌کردند، تا این‌که روزی با قبول مأموریت مهمی از سوی زن ارباب تصمیم گرفت برای خود آبرویی به دست آورد، اما پولی را که به او سپرده شده بود گم کرد و از فرط سرگشتگی خود را به دار آویخت. با خود گفتم نویسنده‌ای که توانسته است داستان رنج‌آلود «سرف» بینوایی را با این‌همه صمیمیت تصویر کند نویسنده‌ای بسیار خوب و باشاهمت بوده است. آهنگ کند و غم‌آلود قصه بیانگر نوعی همدردی و دلسوزی بود که از ترحم یک انسان عادی بسیار فراتر می‌رفت؛ انسانی که از بدبختی هم‌نوع خود متأثر می‌شود اما نگاه از او برمی‌گیرد تا خودش کم‌تر غصه بخورد. فکر می‌کردم که رحمت الهی هم باید از همان نوع باشد، رحمتی که آدمی را از رنج آزاد نمی‌کند، اما او را به حال خود نیز رها نمی‌سازد و تا پایان همراه او می‌ماند، بی‌آن‌که خود را نشان دهد. به نظرم عجیب و

باورنکردنی می‌رسید که به‌طور اتفاقی با چنان داستانی آشنا شده باشم. چرا آن را در مدرسه‌ها نمی‌خواندند و تفسیر نمی‌کردند؟

بعد از ظهر دوباره سراسر داستان را خواندم، و نکته‌های زیبای تازه‌ای کشف کردم که بار اول به آن‌ها پی نبرده بودم. شکی نبود که دیگران هم از آن خوششان می‌آمد، هرچند که نام‌های روسی و به‌ویژه شکل مخفف آن‌ها، اندکی بغرنج بود. کوشیدم راه‌حلی پیدا کنم تا در این باره مشکلی پیش نیاید. اما هنگامی که به محل انجمن رفتم، درجا این احساس به من دست داد که آن چند پیرمرد قرارمان را فراموش کرده‌اند. جلوی در، روی زمین نشسته بودند و یکی‌شان داستان پرشاخ و برگ را از درگیری خودش با یک چوپان تعریف می‌کرد. اشاره‌ای به لاتزارو کردم و کتاب را نشان دادم.

او گفت: «خوب، ساکت بشویم و به کتاب گوش کنیم.»

پیرمردی با غرولند گفت: «بچه که نیستیم. قصه مال بچه‌هاست.»

در جوابش گفتم: «قصه‌هایی است که برای بزرگ‌ها نوشته شده. کمی تحمل داشته باشید و گوش کنید.»

پیرمرد دیگری گفت: «دوباره‌ی چیست؟ نمی‌توانی خلاصه‌اش را برایمان بگویی؟»

با بی‌طاقتی گفتم: «قصه‌ی آدمی مثل شماست که در روسیه زندگی می‌کند. فکر می‌کنم داستان یک آدم بینوا برایتان جالب باشد.»

حس کردم نه‌چندان از سر کنجکاوی، که بیش‌تر برای آن‌که به من برنخورد، به شنیدن قصه تن دادند.

با لحنی کمابیش مطمئن داستان را شروع کردم. اما پس از چند جمله حس کردم که توصیف دقیق و مفصل دیدار ایگور میخائیلوویچ با زن ارباب،



شرح کوچک‌ترین جزئیات حرکت‌ها همراه با بیان نهانی‌ترین اندیشه‌ها و حالت‌های درونی، کلاف پیچیده‌ای است که شنوندگانم احتمالاً رشته‌ی آن را گم کرده‌اند. دودل شدم و سر از کتاب برداشتم و نگاهی به لاتزارو انداختم. پرسیدم: «گوشتان با من است؟»

یکی باز گفت: «نمی‌توانی خلاصه‌ی قصه را در دو سه جمله برایمان تعریف کنی؟»

گفتم: «اگر این کار شدنی بود خود نویسنده قصه‌اش را در دو سه جمله می‌نوشت و تمام می‌کرد.»

لاتزارو دلگرمی‌ام داد و گفت: «ادامه بده.»

اما در همان لحظه متوجه شدم که آن داستان برای خواندن به صدای بلند مناسب نیست. پزشکی که کتاب را به من قرض داده بود حق داشت. اما دیگر نمی‌شد ادامه نداد. چون داستان را پیش‌تر دوبار خوانده بودم کوشیدم خطوط کلی آن را تعریف کنم و از خواندن بخش‌های مشکل چشم‌پوشم. شرح کوتاهی درباره‌ی وضعیت روستای پوکروفسکویه و مردم آن دادم و به توصیف صحنه‌ی قرعه‌کشی برای خدمت سربازی پرداختم، سپس به شخصیت پولیکوشکا رسیدم که آدم خوبی است و هربار که بدمستی می‌کند و یا دله‌زدیش فاش می‌شود، قول می‌دهد خودش را اصلاح کند. آدمی است که در زندگی دست به هر کاری زده، مهتر و بافنده و کوره‌پز و حتی بیطار هم بوده، بی‌آن‌که از این علم چیزی بداند.

یکی از پیرمردها گفت: «خلاصه این‌که این یارو از آن آدم‌های بیخود است، از آن‌هایی که باید گرفت و به زندان انداخت و حرفش را هم نزد.»

وا رفتیم. اگر شنونده اندک علاقه‌ای به پولیکوشکای بیچاره نشان

نمی‌داد، تعریف داستان چه فایده‌ای داشت؟

لاتزارو گفت: «ادامه بده.»

کتاب را به کناری گذاشتم و پایان داستان را در چند جمله تعریف کردم: سفر پولیکوشکا به شهر برای انجام کار مهمی که زن ارباب به عهده‌اش گذاشته است، دریافت پول از بازرگان ثروتمند، گم کردن آن پول هنگام رفتن در راه، سرگشتگی و درماندگی و جست‌وجوی بیهوده‌اش برای یافتن آن، و سرانجام خودکشی‌اش.

لاتزارو پرسید: «بالاخره پول پیدا نشد؟»

گفتم: «چرا، پیدایش کردند و آن را برای خانم ارباب بردند. اما او که پولیکوشکا را حلق‌آویز دیده بود و از آن صحنه خیلی متأثر شده بود، پول را قبول نکرد.»

یکی از پیرمردها پرسید: «آخرش چه شد؟»

«آخر چه؟»

«پول. گفتی که مبلغ هنگفتی بود.»

«خانم آن را به همان کسی که پیدایش کرده بود بخشید. آدمی بود به اسم دوتلوف.»

«پس پول را به بیوه‌ی پولیکوشکا نداد؟»

«نه، به بیوه‌ی او نداد.»

گفتم که خسته‌ام و خداحافظی کردم.

نمی‌دانستم درباره‌ی آن‌چه گذشته بود چه فکر کنم، یا شاید بهتر است بگویم تمایلی به فکرکردن در آن‌باره نداشتم. همان شب، درحالی‌که تکلیف‌های چند روز عقب‌افتاده‌ام را انجام می‌دادم شنیدم که کسی در

کوچه می‌خواهد مرا ببیند. یکی از دهقانانی بود که در انجمن عضویت داشت اما عضو فعالی نبود.

با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «مرا خبر نکرده بودند. اگر می‌دانستم حتماً می‌آمدم. می‌خواهم بدانم قضیه‌ی این مردی که خودش را دار زده و بعد هم پولش پیدا شده چیست.»

گفتم: «الان کار دارم. قول می‌دهم که بعداً برایت تعریفش کنم.»

\* \* \*

در چند سال پس از آن، چنان گرفتار بودم که دیگر فرصتی برای خواندن آثار ادبی پیدا نکردم. کتاب‌هایی که با آن‌ها سروکار داشتم تنها درباره‌ی مسائل اقتصادی بود، و تازه همین کتاب‌ها را هم برای چیز یادگرفتن نمی‌خواندم، بلکه از آن‌ها برای نوشتن مقالات روزنامه‌ای بهره می‌گرفتم؛ مقالاتی که، به همان اندازه که صمیمانه بود، سرسری نیز بود. تنها یک‌بار در جریان سفری به مسکو به یاد پولیکوشکا افتادم. شبی، همراه با چند تن از مقامات سازمان جوانان کمونیست شوروی، در نزدیکی‌های بنای یادبود پوشکین بودیم. چشمم به دو مأمور افتاد که روستایی پیرمستی را کشان‌کشان می‌بردند. فوراً او را شناختم. به همراهانم گفتم: «نمی‌توانید بگویید ولش کنند؟» یکی از آنان گفت: «چرا ولش کنند؟ انگلی بیش نیست.»

## خروج اضطراری

۱

در آن شب ماه نوامبر ۱۹۲۶، چند ساعتی پس از تصویب «قوانین ویژه»، چندین نفرمان برای فرار از دستگیری به خانه‌ای در حومه‌ی میلان پناه بردیم. یکی از رفقا، که خود را نقاش وانمود می‌کرد، مدتی پیش آن خانه را اجاره کرده بود. در محله‌های توده‌نشین خیابان‌ها خلوت، رستوران‌ها و کافه‌ها بسته، خانه‌ها تاریک و خاموش بود. به همین خاطر، در آن فصل سرد و بارانی شهر چهره‌ای غم‌زده داشت. مأموران انتظامی در آن محله‌ها عملیاتی سریع و گسترده را آغاز کرده بودند، هیبتی جنگی به خود گرفته بودند و خانه‌های مشکوک را چنان محاصره می‌کردند که انگار برج و باروی یک نیروی مخاصم بود. عده‌ی دستگیرشدگان بسیار بود و روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد. موج دستگیری‌ها ناشی از نام‌ها و نشانی‌هایی بود که از بازرسی خانه‌ها به دست می‌آمد، یا توسط خبرچین‌ها و جاسوس‌ها اطلاع داده می‌شد، و یا عناصر سست‌تر در برابر تهدید یا شکنجه لو می‌دادند.

در دیگر شهرها و استان‌ها نیز کمابیش همین وضع در سطحی گسترده ادامه داشت. روزنامه‌های مخالف در همان روزها تعطیل شده بود، روزنامه‌هایی را که هنوز منتشر می‌شدند مجبور کرده بودند تا کوچک‌ترین اشاره‌ای به دستگیری‌ها نکنند؛ و در عوض برای درهم‌شکستن و خردکردن